

نام داستان: ققنوس مرگ

نویسنده: نسترن اکبریان (N.a25)

ژانر: تراژدی_اجتماعی

سخن نویسنده: زندگی همیشه هم لبخند به لب نیست! همیشه ته واقعیت ها روشن و آخر تنهایی ها سیاهی نیست.

تنهایی ها دو دسته هستن؛ اون دسته از افرادی که توی تنهایی نا امید و افسرده میشن، توی داستان من جایی ندارن! داستان اونی هست که تنهایی برایش محرک سر پا شدن. تنهایی رو یک تکیه گاه می‌دونه تا با دست های خودش بلند بشه و به چهره‌ی آدم هایی که رهانش کردن لبخند بزنه!

"بر اساس واقعیت"

خلاصه:

چرخ زمانه همیشه هم به خوشی نمی‌چرخد. گاهی چرخش میان راه گیر می‌کند و با داستان خودت باید به حرکت وادارش کنی! باید نفس نفس زدن هایت را برای هدفت خرد کنی و هنگامی که به رویایت رسیدی، کامی عمیق از اکسیژن بگیری تا آرام شوی.

تنهایی مگر همیشه معنای شکست می‌دهد؟ من آن پرندۀ بال شکستۀای بودم که تنها، در چاهی عمیق پرت شده و قوایی برای بال زدن نداشتم. من از تاریکی نهراسیدم و تنهایی‌ام محرکی شد تا بال شکستۀام را در سکوت، ترمیم کنم. سخت بود، خیلی سخت! اما روزی درمان شد. حال دارم بال می‌زنم تا خود را از آن چاه عمیق رها کنم. بارها سقوط کردم اما من آنی بودم که شکست برایم بی معنا بود!

مقدمه:

ماه با خلقي کج و کمري شکسته به شمایل هلال، گوشه‌ی آسمان به نظاره نشسته و ستاره ها نیز مغموم، نور چشم هایشان را کور کرده بودند. آن شب را چنان سکوت و تاریکی بلعیده بود که شب تاب ها نیز هراسان در زیر گلبرگی پژمرده، به نظاره نشسته بودند.

انگار خداوند دلش نمی آمد آن شب سیاه شده را با قلم آفتابی‌اش روشن کند!

انگار همه چیز دست به دست دیگری داده بود تا چشمانی، دیگر رنگ صبح را به خود نبیند...

در چشمان عاری از احساسش نگریدم. این گوی های قهوه ای رنگ، همیشه هم این‌گونه تُهی نبودند! به یاد دارم روز هایی را که موج احساسات در قهوه‌ی چشمانش در غلیان بود. آن زمانی که تنها من دلزبایش بودم، منی که اکنون مادر چهار فرزندم! بدون هیچ توضیح یا سخنی، به کت آبی رنگش دست کشید و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین، به سمت در خروج گام نهاد. آهسته به دنبالش رفتم و زمزمه کردم:

- شهریار کجا میری؟

به سمت بازگشت. چشمانش را درنده کرد و به چشمان مشکي رنگم زل زد. از نگاهش خشم به وجودم القا می‌شد! با صدایی که نُتُنش کمی بلندتر از ظرفیت احساساتم بود فریاد کشید:

- به تو چه؟! بخوام برم خونۀی تَم هم باید به تو جواب پس بدم؟ هان؟!!

بدون درنگ برای شنیدار شدن پاسخ، از خانه خارج شد و در را با چنان شدتی کوباند که صدای ناهنجارش موجب شد جیغی کوتاه سر دهم! به داخل پذیرایی بازگشتم. با دیدن امیرعلی، طفل نوپایم که تنها یک سال داشت، گوشه‌ای از دلم قنچ رفت و با گفتن "الهی مامان فدات بشه" دستاتم را برای به آغوش کشیدنش گشودم.

روی پاهای کوچکش تاتی کنان به سمت پر کشید و خودش را در آغوشم جای داد. آوای شیرین قهقهه هایش طنین شوق را در گوش هایم نواخت و دستاتم او را بیشتر به سینه‌ام فشرد. زهر کلام شهریار میان دریای شیرین خنده های او هیچ بود.

ساعت حوالی دو ظهر بود و تقریباً زمانی که بچه ها از مدرسه باز می‌گشتند.

محمدم در کلاس پنجم ابتدایی محصل و با مهیار، پسر کوچکترم که در کلاس سوم تحصیل می‌کرد، هم مدرسه‌ای بود.

آرش، کودک هفت ساله‌ام که امسال تازه اساس مدرسه به خویش آویخته و قدم در مهد علم گذاشته، کمی احوالش ناخوش بود و امروز را در خانه مانده بود؛ و اما شهریار، کسی که چندین سال است زندگی‌ام را با او شریک شده‌ام و انگار در این اشتراک، نقش قربانی را داشتم!

شهریار پسر خاله‌ام و مبنای ازدواجمان در ابتدا اجبار مادرم و شاید کمی چاشنی علاقه بود! علاقه‌ای که از سوی شهریار هر دم دمیده می‌شد و مرا در خویش غرق می‌کرد اما... اما راست است که می‌گویند خوشی‌ها زود می‌گذرند.

درست است. قطار خوشبختی من نیز سریع السیر بود و به تندی از ایستگاه عاشقی گذر کرد.

اندکی در ایستگاه شهوت توقف نمود و در پایان به ایستگاه فراموشی رسید. اما ریل این ایستگاه متروکه، شکسته و قطار عمر من تا همیشه در بند این فراموشی، اسیر خواهد بود. آری، قطار عمر من نیز زنگ زده و در ایستگاه فراموشی، حالت سکون خواهد داشت!

آهی آمیخته با حسرت کشیدم و امیرم را بر بستر فرش کهنه که ماندگار از عروسی‌ام بود، نهادم. باید به فکر نهار برای کودکانم می‌بودم. ابتدا روی دو زانو هایل نشستم و بعد با تکیه بر دستانم در جایم ایستادم. موهام که هنوز روزی از نو شدن رنگشان نگذشته بود را بالا جمع کردم. رنگی که تنها برای دیده شدن توسط شهریار به تارهای مشکی رنگشان زده بودم، برای رهایی از طعنه‌های مادر شوهرم که گویی خاله‌ام نیز بود! مگر نمی‌گویند هم خون آدم در بی کسی‌ها هوایش را دارد؟ پس چرا هم خون من، هوایم را آلوده می‌کرد تا مجال نفس کشیدن را از من برباید؟!

هنگام ورود به آشپزخانه، چهره‌ام در آئینه‌ی کوچک دیواری به نظرم آمد. زنی با گیسوانی که به تازگی به رنگ طلایی در آمده و چشمانی درشت به رنگ مشکی. دماغی متوسط و لبانی کوچک، صورتی گرد که پوستش به رنگ سفید نقاشی شده بود. شاید سیمای آن‌قدری زیبا نبود که بتوانم مانع نگاه شهریار به دیگری و جذب نظرش به خویش را داشته باشم؛ اما آن‌قدرها هم نفرت‌انگیز نبودم که خاله‌ام به دنبال زن دیگری برای شوهرم باشد!

نمی‌دانم در کدام یک از وظایفم برایش کم گذاشته‌ام که مرا به زنان دیگر بفروشد. دیشب مادرش در حضور خودش و پدرشوهرم اعلام کرد که برای شهریار، بی‌زنی مناسب می‌گردد. انتظار یک زن در چنین موقعی چیست؟ غیر از دست حمایت شوهرش چه می‌خواهد؟ اما اگر لبخندی از رضایت بر لبان شوهرش جاری گردد چه می‌شود؟ معنای شکستن و خرد شدن غرور و احساسات یک زن کجاست؟!

غیر از آن است که در جمعی آشنا زخم بخورد و زبانش از پاسخ‌گویی به محفلی که قصد ویرانی‌اش را دارند، قاصر شود؟ غیر از آن است که در حضور کودکان سخت سخن از ازدواج پدرشان بازگو شود؟! غیر از آن است که با چشمانی ملتمس به شوهرت چشم بیندی تا ندایی برای ساکت کردن جمع دهد؟ شکستن زمانی است که زنانه‌ی هایت میان دستان اشخاصی که مهر فامیل بر وجودشان خورده است به یغما برود!

زمانی که اشک در چشمانت لانه کند و نگاه به دهانی بدوزی که قصد خرد کردنت را دارد! چرا؟ که در امید باشی ساکت شود و شاید در انتظار ضربه‌های بیشتر که از زبانش خارج شود. زمانی احساساتت ترک بر می‌دارد که دست در دست فرزندان جمع را ترک کنی و کسی برای جلوگیری از رفتنت، به دنبال نیاید! زمانی که تنها به خانه برگردی و شب را چشم بر در بدوزی که شاید گشوده شود و پیکر جانانت در قالبش هویدا گردد!

ویران شدن غرور شخصی آن نیست که چشمانش به دری که قصد گشوده شدن ندارد خشک شود و در همان حال، به خواب برود؟ آن نیست که چشم بگشاید و هنوز هم شوهرش خانه نباشد؟ وقتی کودکش سراغ پدرش را گرفت باید چه بگوید؟ وقتی کودک دوازده ساله‌اش بپرسد پدرش نزد همسر دیگرش مانده، چه پاسخ دهد؟!

دست از بافتن و رشتن افکارم برداشتم و در یخچال را گشودم. چندین تخم مرغ خارج کردم تا برای ناهارمان نیمرو کنم.